

بیچاره تو خواب هم فیلم بازی می‌کند.» اما می‌شال ولن کن نیست «اما آخر حنیف...»  
و حنیف به ملاحظه مرگ پدر و مادر و دختر آرام ولی محکم تأکید می‌کند «آنچه  
امشب در بریک هال روی داده پدیده‌ای اجتماعی سیاسی است. نگذار بدام این  
توضیحات صوفیانه بیافتیم. این جا صحبت از تاریخ است، واقعه‌ای تاریخی در زندگی  
انگلیس، گفتگو از روند تغییر است.»

ناگهان صدا و موضوع صحبت فرشته تغییر می‌کند. اکنون از مهاجرین و کودکی مرده  
می‌گوید «مثل ده فرمان»، همینطور از خانه مجللی که فساد می‌پرورد و یک درخت.  
حالا که از آتش پاک کننده جان سالم بدر برده و یکی از آن خواب‌های سریالی  
برای آخرین بار به سراغش آمده. و حنیف می‌گوید «میشو جان گوش کن. هرچه  
می‌گوید مربوط به فیلم‌هایش که بازی کرده.» و بازویش را بدور بدن می‌شال حلقه  
می‌کند و در حالیکه او را به خود می‌فشارد گونه‌اش را می‌بوسد «با من بمان. دنیای  
واقعی است و ما مجبوریم در آن زندگی کنیم. باید همینجا به زندگی ادامه دهیم.»  
درست در آن لحظه جبرئیل فرشته در خواب فریاد بلندی می‌کشد.  
«میشال برگرد! چیزی نیست! می‌شال ترا بخدا برگرد. آخه کجا می‌ری؟ می‌شال....»

---

# گشایش دریای عرب

---



سیری نیواس، تاجر عروسک عادت داشت هرچندگاه با لحنی تهدیدآمیز به زن و فرزندان بگوید آخرش یک روز وقتی دیگر زندگی در این دنیای مادی مزه نداشت همه چیز، حتی نامش را رها می‌کند و سان یاس می‌شود و آواره با کاسه گدایی عصازنان از این ده به آن ده می‌رود. خانم سری نیواس که می‌دانست شوهر زلایتنی و خوش خلقش از شهرت خود به ایمان و ادای آداب دینی لذت می‌برد و درعین حال از حادثه‌جویی هم چندان بدش نمی‌آید (مگر سالها پیش به اصرار او آنهمه خرج نکرده به گوندکافیون<sup>۱</sup> در آمریکا نرفته بودند؟)، این حرف‌ها را تحمل می‌کرد. چون این انگیزه توصل به درویشی هر دو نیاز درونی شوهرش را ارضاء می‌کرد. با این حال هروقت شوهر را می‌دید که پایین تنه جاقش را روی مبل نهاده و از ورای میله‌های آهنی در ورودی به دنیای بیرون می‌نگرد یا وقتی با کوچکترین دخترشان، مینوی پنج ساله بازی می‌کرد- همینطور وقتی می‌دید اشتهاش همراه با گذشت زمان بجای تحلیل رفتن و رسیدن به حدکاسه گدایی، شادمانه رو به افزایش است- لبهایش را غنچه می‌کرد و قیافه هنرپیشه‌های زیبا را بخود می‌گرفت (درحالی‌که به همان جاق و چلنگی

---

<sup>۱</sup> - Gvand Cawion

شوهرش بود) و زمزمه‌کنان به درون خانه می‌رفت. به این جهت یک روز وقتی میل را خالی و لیوان شربت آب لیموی سری نیواس را نیمه نوشیده روی دسته آن یافت، سخت تعجب کرد.

راستش را بخواهید خود سری نیواس هم هرگز نتوانست درست توضیح بدهد که چطور شد یک روز صبح نشستن روی میل راحت حیاط را رها کرده پرسه‌زنان به جایی رفت که بتواند رسیدن دهاتیان تیتلی‌پور را تماشا کند. پسر بچه‌های شیطان که همه چیز را از یک شب قبل می‌دانستند در خیابانها با صدای بلند از راهپیمایی حیرت‌انگیز جماعتی با کیف و چمدان می‌گفتند که از راه سیب‌زمینی بسوی جاده عریض کامیون‌رو در حرکت‌اند. می‌گفتند دختری مو نقره‌ای راهنمایشان است و تعداد کثیری پروانه دور سرشان در پروازند و میرزا سعید اختر در مرسدس بنز سبز زیتونی‌اش با قیافه‌ای که انگار هسته ابنه توی گلویش گیر کرده پشت سرشان می‌آید. هر چند چانتا پانتا سیلوهای متعدد سیب زمینی و یک کارخانه عروسک سازی داشت، اما آنقدرها بزرگ نبود که ورود صد و پنجا نفر توجه اهالی‌اش را جلب نکند. سری نیواس درست قبل از رسیدن جماعت با نمایندگان کارگزارانش ملاقات کرده بود که اجازه می‌خواستند چند ساعت کار را تعطیل کنند و به تماشای آن واقعه بزرگ بروند. چون می‌دانست آنها در هر صورت کار را تعطیل خواهند کرد پذیرفت. با این وجود مدتی از لج بازی زیر سایبان ورودی باقی ماند و کوشید تا وانمود کند پروانه‌های هیجان‌زا شکم‌کنده‌اش را به تب و تاب نیانداخته‌اند. بعداً به می‌شال اختر گفته بود «چی بگم. یک پیش بینی بود. معلوم بود این همه آدم فقط برای خوردن و نوشیدن به اینجا نیامده‌اند. او بدنبال من آمده بود.»

اهالی تیتلی‌پور همراه با گریه شیرخواران، فریاد بچه‌ها، غرولند پیرها و لطیفه‌های نجسب عثمان صاحب بویوم که چندان مورد علاقه سری‌نیواس نبود به چانتا پانتا رسیدند و اندکی بعد بچه‌ها به پادشاه عروسک‌سازی خیر دادند که همسر و مادرزن

میرزا سعید زمین‌دار که همراه مسافرانند مانند دهقانان پیاده سفر می‌کنند و لباس کورتای ساده پوشیده، هیچ جواهری همراه ندارند. بعد از شنیدن این خبر بود که سری‌نیواس به کافه سر راه رفت. همه اهالی تیلی‌پور آنجا جمع بودند و کوکوی سیب‌زمینی می‌خوردند. درست هم زمان با او جیب پلیس چانتاپانتا هم سر رسید. بازرس روی صندلی جیب ایستاده پشت بلندگو فریاد می‌زد اگر این راهیمیایی جمعی فوراً تعطیل نشود، حساب همه را خواهد رسید. سری‌نیواس با خود گفت باز جنگ میان هندو و مسلمان شروع شد. این بد است بد.

پلیس با زائران مانند تظاهرکنندگان فرقه‌ای برخورد می‌کرد، اما وقتی میرزا سعید اختر پیش آمد و حقیقت را به بازرس گفت بدتر گنجش کرد. حتی سری‌نیواس برهنه که طبعاً هرگز به خیال سفر حج نیافتاده بود هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. هرطور بود از میان جمعیت پیش رفته بود تا سخنان زمیندار را بشنود: «قصده این مردمان پاک سرشت اینست که پیاده تا دریای عرب بروند. آنها معتقدند که آب دریا در برابرشان گشوده شده، راهی باز خواهد شد.»

لحن میرزا سعید ضعیف بود و بازرس را که رئیس پاسگاه چانتا پانتا بود متقاعد نکرد: «جدی می‌گویند جی؟» میرزا سعید گفت «من نه ولی آنها تا دلتان بخواهد جدی هستند. خیال دارم قبل از اینکه اتفاق بدی بیافتد از خرشیطان پائینشان بیاورم.» رئیس پاسگاه با سیل کلفت، پراق‌ها و خودبزرگ بینی‌اش با سر علامت منفی داد «گوش کنید آقا، چطور می‌شود به این همه آدم اجازه تجمع در خیابان داد؟ ممکن است افرادی برانگیخته شوند و حادثه پیش بیاید.» درست در آن لحظه زائران راه گشودند و سری‌نیواس برای نخستین بار پیکر خیال‌انگیز و باورنکردنی دختر را دید که لباسی از پروانه به بر داشت و موهای به سفیدی برفش تا قوزک پا می‌رسید. بی‌اختیار فریاد زد «عایشه این تویی؟» و بعد پنداری عقل از سرش پریده باشد افزود «پس عروسک‌های تنظیم خانواده من چی شدند؟»

اما کسی به او توجهی نداشت، همه چشم به عایشه دوخته بودند که آرام به رئیس پاسگاه که سینه پیش داده بود نزدیک می‌شد. هیچ نگفت، اما لبخند بر لب آورد و سرتکان داد و یارو انگار یکمرتبه بیست‌سال جوانتر شده باشد مثل پسر بچه‌های ده یازده ساله تندی گفت «باشه، باشه خانم. ببخشید مادام منظوری نداشتم خواهش می‌کنم ندیده بگیرید.» و مشکل پلیس در آن لحظه حل شد. همان روز چند ساعت بعد، در گرمای بعد از ظهر گروهی از جوانان شهر که با آر. اس. اس ویشوا هندو پاریشاد<sup>۱</sup> ارتباطاتی داشتند از پشت بامهای اطراف شروع به سنگ‌اندازی کردند. اما رئیس پاسگاه ظرف دو دقیقه همه را دستگیر و روانه زندان کرد.

سری نیواس با صدای بلند خطاب به فضای خالی گفت «عایشه دخترم، چه بلایی بر سرت آمده» زائران در گرمای روز هر جا سایه می‌یافتند استراحت می‌کردند و سری نیواس گیج و منگ در میانشان می‌گشت. از احساس خاصی پُر بود و درمی‌یافت نقطه چرخش بزرگی بی‌مقدمه در زندگی‌اش فرا رسیده است با نگاهی در پی هیکل دیگرگون عایشه پیغمبر که زیر درخت پی‌پال پیش می‌شال اختر و مادرش خانم فریسی و عثمان عاشق‌پیشه نشسته بود می‌گشت. اما سرانجام به میرزا سعید زمیندار رسید که روی صندلی عقب مرسدس دراز کشیده، خواب نبود و احساس می‌کرد زیر شکنجه است. سری نیواس با تواضعی ناشی از شگفتی پرسید «ست جی، شما به این دختر ایمان نیاورده‌اید؟»

میرزا سعید برخاست و گفت «سری نیواس. ما مردان متجددی هستیم. مثلاً می‌دانیم که معمولاً پیرها در سفرهای طولانی از پا در می‌آیند، خدا سرطان را درمان نمی‌کند و آب اقیانوس از هم باز نمی‌شود. باید به این جنون خاتمه بدهیم. با من بیائید. در ماشین جا زیاد است. شاید شما بتوانید کمک کنید تا منصرفشان کنیم. این عایشه مدیون شماست، شاید به حرفتان گوش بده.»



سری نیواس با احساس زیبونی چنان که پنداری دستهایی توی اعضای بدنش را می فشردند گفت «با ماشین بیایم؟ پس کارم چه می شود؟»  
میرزا سعید اصرار کرد «اجرای این فریضه برای خیلی از این ها مترادف با خودکشی است. من به کمک نیاز دارم، و البته حاضرم بهایش را هم بپردازم.»  
سری نیواس که احساس می کرد به او توهین شده در حالیکه عقب عقب می رفت گفت «منظور پول نیست. معذرت می خواهم ست جی. باید درباره اش فکر کنم.»  
میرزا سعید پشت سرش فریاد زد «مگر متوجه نیستی. ما که با اینها هم مذهب نیستیم. هندو- مسلم- بهایی! می توانیم یک جبهه غیرمذهبی بر علیه این مزخرفات تشکیل دهیم.»

سری نیواس برگشت و گفت «اما من آدم بی دینی نیستم. عکس الهه لکشمی<sup>۱</sup> همیشه به دیوار اطاقم است.»

میرزا سعید گفت «البته الهه ثروت برای یک تاجر بهترین الهه است.»  
سری نیواس افزود «و در قلبم.» میرزا سعید به خشم آمد «اما حتی فیلسوفهای شما هم قبول دارند که الهه یک پدیده ذهنی است. تجرید نیروی پوینده خدایان است...»  
تاجر عروسک رو به پائین به عایشه می نگریست که زیر لحاف پروانه هایش بخواب رفته بود. گفت «من که فیلسوف نیستم ست جی» و نگفت که قلبش سخت به ضربان آمده. کشف کرده بود که دختر خفته درست عین تصویر الهه است که روی تقویم به دیوار کارخانه نقش بسته. صورتشان با همدیگر مو نمی زد.

\* \* \*

---

Lakshmi -<sup>۱</sup>

سری‌نیواس همراه زائران شهر را ترک گفت و به التماس همسرش که با روی پریشان مینو را بلند کرده در برابر چشمانش می‌جنباند وقعی ننهاد. به عایشه گفته بود با اینکه نمی‌خواهد به زیارت مکه برود، یکباره تمایل شدیدی به همراهی با او در خود یافته است. حتی تا دریا.

همینکه میان دهاتیان تیتلی‌پور جا گرفت و با دیگران هم قدم شد با آمیزه‌ای از شگفتی به صف بی‌انتهای و ادراک ناپذیر پروانه‌ها چشم دوخت که چون چتری غول‌آسا با پرواز خود زائران را سایبان می‌کردند. پنداری پروانه‌ها تیتلی‌پور دنباله‌روی درخت کبیر بودند. اندکی بعد از شدت ترس، لذت و شگفتی فریاد کوچکی کشید زیرا چند دوجین از آن موجودات رنگ برنگ روی شانه‌اش نشسته و فوراً به همان رنگ سرخ پیراهنش درآمده بودند. اکنون بغل‌دستی‌اش را شناخت. سرپنج محمددین بود که ترجیح داده بود در صف مقدم نباشد. او و همسرش خدیجه برغم کبیر سنی با نشاط گام می‌زدند. سرپنج همینکه چشمش به آن نشانه کرامت که بر شانه بازرگان نشسته بود افتاد، دست دراز کرد و دست او رابه گرمی فشرد.

\* \* \*

رفته رفته مسلم می‌شد که باران نخواهد بارید. در دوردست صف گله‌های لاغر و استخوانی در جستجوی آب مهاجرت می‌کردند. کسی بر روی دیوار سفید یک کارخانه موتورسیکلت سازی نوشته بود «عشق آب است». میان راه به خانواده‌های دیگری برخوردند که بار خود را پشت خرهای نزار بسته بسوی جنوب راه می‌پیمودند. آنها نیز در آرزوی یافتن آب بودند. میرزا سعید خطاب به زائران تیتلی‌پور فریاد زد «آب بله، اما نه گنداب شور.» و افزود «و نمی‌روند بینند به دو قسمت تقسیم می‌شود یا

نه. آنها می‌خواهند زنده بمانند اما شما دیوانه‌ها می‌خواهید بمیرید.» رشته لاشخورها بر سر راه ایستاده حرکت زائران را نظاره می‌کرد.

میرزا سعید نخستین هفته حجرت به دریای عرب را در یک هیجان هیستریک و مداوم سرکرد. غالباً صبح و عصر راهپیمایی می‌کردند. سعید از استیشن واگن پیاده می‌شد و به همسر رو به مرگش التماس می‌کرد «میشو، سعی کن عاقل باشی. هرچه باشد مریض هستی، باید استراحت کنی. بیا دراز بکش بگذار پاهایت را بمالم.» اما او نمی‌پذیرفت و مادرش پرخاش‌کنان میرزا سعید را می‌راند. «بین سعید، تو همه‌اش منفی‌بافی می‌کنی. بس است. برو توی آن استیشن واگن کوکاکولایت را بنوش و ما را راحت بگذار.» اما، اتومبیل که مجهز به تهویه بود، همان هفته اول راننده‌اش را از دست داد. راننده پس از استعفاء به زائران پیاده پیوست و زمیندار ناچار خود پشت فرمان نشست. از آن پس هرگاه اضطراب بر او غالب می‌شد اتومبیل را پارک می‌کرد و مانند دیوانگان در میان زائران می‌دوید و تهدید یا التماس می‌کرد و یا پیشنهاد رشوه می‌داد. هر روز دست کم یک بار با عایشه روبرو می‌شد، او را مسئول بریاد رفتن زندگی‌شان می‌خواند و نفرینش می‌کرد. اما هرگز نمی‌توانست به سخنانش ادامه دهد زیرا هربار به او می‌نگریست چنان به هوس می‌آمد که دچار شرم می‌شد. پوست میشال در اثر پیشرفت سرطان به رنگ خاکستری در آمده بود و نشانه‌های خستگی در خانم قریشی دیده می‌شد. دیگر خود را نمی‌آراست و پاهایش از فرط راه رفتن تاول زده بود. باینحال هرگاه سعید پیشنهاد می‌کرد برای استراحت به اتومبیل بیاید با صراحت همیشگی رد می‌کرد. جادوی عایشه همچنان بر زائران کارگر بود و میرزا سعید هربار به میان زائران می‌آمد سرانجام با سری به دوار افتاده از فرط گرما، عرق‌ریزان تا اتومبیلش که عقب‌سر جامانده بود می‌دوید و غرق غصه می‌شد. یک روز همینکه به استیشن واگن رسید دید پوست نارگیلی که از پنجره اتوبوس پرتاب شده به شیشه جلو اصابت کرده و ترکی کامل به شکل تار عنکبوت بر آن پدید آورده است. بناچار شیشه را کاملاً

شکست. پنداری قطعات شیشه که بر روی زمین و داخل اتومبیل می ریختند از گذرا و بی ارزش بودن مال دنیا با او سخن می گفتند. ولی آدمهای بی اعتقاد در جهان چیزها بسر می برند و میرزا سعید خیال نداشت به سادگی شیشه اتومبیلش را بشکند. شیشه در کنار همسرش روی تشکی کنار جاده زیر ستارگان دراز می کشید. وقتی خبر شکستن شیشه را به او داد، بی آنکه دلداری اش دهد پاسخ داد «این یک علامت است. استیشن واگن را رها کن و به ما پیوند.»

سعید وحشت زده غرید «مرسدس بنز را رها کنم؟»  
میشال با صدای خاکستری و بی حالش جواب داد «مگر چه می شود؟ تو مدام از بر باد رفتن زندگی می گویی. یک مرسدس نیز کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند؟»  
سعید نالید «تو نمی فهمی. هیچکس مرا نمی فهمد.»  
جبرئیل در خواب خشکسالی را دید.

زمین زیر آسمان خشک و بی باران تیره می شد. لاشه اتوبوسها کنار آثار باستانی و جسدها می پوسید. میرزا سعید از پشت شیشه شکسته اش بروز فاجعه را دید. خرهای وحشی بطرز عجیبی جماع می کردند و در همان حال مرده وسط راه می افتادند، زارعان بی چیز که بناچار روزمزد برای دولت کارگری می کردند کنار جاده آب انباری می ساختند. انباری برای آب بارانی که هرگز نمی بارید. زندگی غم انگیز کنار جاده: زنی بقچه بدست بسوی چادری که از یک تکه چوب و مقداری کهنه پاره ساخته بود می رفت، دخترکی محکوم به حمل وسائل مختصر آشپزخانه جاده کثیف خاک آلود را می پیمود. میرزا سعید اختر اندیشید: آیا ارزش زندگی چنین آدمهایی با زندگی من و میشال برابر است؟ آنها چه کم تجربه اند، چه کم مایه برای تغذیه روح خود دارند. مردی با لباس محلی زرد رنگ چون پرنده ای بر روی سنگ مسافت سنج کنار جاده نشسته بوده، پایی بروی زانو، دستی به زیر بغل، چپق می کشید و همینکه میرزا سعید به کنارش رسید اخ تفی انداخت که درست به میان چهره زمیندار نشست.

زائران آهسته پیش می‌رفتند. صبح سه ساعت و غروب نیز سه ساعت راه می‌رفتند. همه به آهستگی ضعیف‌ترین زائران گام برمی‌داشتند و بر اثر بیماری کودکان، اشکال تراشی مقامات با وقایعی چون کنده شدن چرخ یک گاری مدام به تأخیر می‌افتادند و بیش از دو مایل در روز نمی‌پیمودند، در حالیکه تا دریا صد و پنجاه مایل راه بود و سفر یازده هفته به درازا می‌کشید. خدیجه پیرزنی که پنجاه سال همسر دهان لق و خوشبخت سرپنج محمددین بود، ملک مقرب را در خواب دید. زمزمه کرد «جبرئیل، خودت هستی؟»

شیخ پاسخ داد «نه. من عزرائلم. همان که کاری ناخوش آیند برعهده دارد. از اینکه برخلاف انتظارتان ظاهر شدم مرا ببخشید.»

صبح روز بعد بی‌آنکه به شوهر چیزی بگوید به راه‌پیمایی ادامه داد. پس از دو ساعت به نزدیکی خرابه‌های یکی از کاروانسرهایی رسیدند که مدتها پیش به فاصله هر پنج مایل کنار جاده ساخته شده بود. خدیجه وقتی خرابه را دید چیزی از گذشته کاروانسرا و مسافرانش که هنگام خواب، دزد بسراغشان می‌آمده و اموالشان را به یغما می‌برد، نمی‌دانست. اما مفهوم این دیدار را بخوبی دریافت. خطاب به سرپنج گفت «باید بروم آنجا دراز بکشم.» سرپنج اعتراض کرد «مگر نباید به راه رفتن ادامه دهیم.» آرام پاسخ داد «نه. بعداً خودت را به آنها برسان.»

در خرابه دراز کشید و سر را بروی سنگ صافی که سرپنج برایش یافته بود نهاد. پیرمرد می‌گریست، اما بیهوده بود. زن چند لحظه بعد درگذشت. سرپنج خشمگین بسوی رهروان دوید و عایشه را یافت. غرید «هرگز نباید به حرفهای تو گوش می‌دادم. حالا دیگر زنم را هم کشتی.»

زائران توقف کردند. میرزا سعید اختر که فرصت را مناسب یافته بود با صدای بلند اصرار کرد جسد خدیجه را به نزدیک‌ترین قبرستان مسلمانان برسانند. اما عایشه مخالف بود «ملک مقرب به ما دستور داده یک راست بسوی دریا برویم. نمی‌توانیم

باز گردیم پا از راهمان را کج کنیم.» میرزا سعید خطاب به زائران گفت «او همسر مورد علاقه سربنج تان بود، می‌خواهید کنار جاده سوراخی بکنید و جسدش را در آن بیندازید؟» اما دهاتیان تیتلی‌پور موافق بودند جسد خدیجه فوراً در همانجا دفن شود. سعید که نمی‌توانست باور کند، پی‌برد عزمشان قاطع‌تر از آنست که تصور می‌کرد: حتی سربنج عزادار نیز موافقت کرد و جسد خدیجه را در گوشه برهوت دشتی پشت خرابه‌های کاروانسرا دفن کردند.

با این حال صبح روز بعد میرزا سعید سربنج را دید که از جمع زائران جدا شده با بی‌میلی، آهسته و با فاصله می‌آمد. سعید از اتومبیلش پائین پرید و خود را به عایشه رساند تا بار دیگر حسابش را برسد. فریاد زد «هیولا! ای هیولای سنگدل! برای چه پیرزن را به اینجا کشاندی تا بمیرد؟» عایشه به او اعتنا نکرد اما در حالیکه بسوی استیشن واگن بازمی‌گشت سربنج نزدش آمد و گفت «ما فقیر بودیم. می‌دانستیم هرگز نمی‌توانیم به مکه مشرف بشویم تا این که سروکله او پیدا شد و بنا کرد مردم را تشویق کردن. آنقدر کرد و کرد تا کار را به اینجا کشاند.»

عایشه کاهن گفت می‌خواهد با سربنج صحبت کند، اما حتی یک واژه برای دلداری‌اش بر زبان نیاورد و سرزنش کرد که «بهتر است ایمانت را تقویت کنی. هرکس در راه زیارت فنا شود حتماً جایگاهی در بهشت خواهد یافت. همسرت اکنون در میان ملائکه‌ها و گلها نشسته، تو چرا پشیمانی؟»

آن شب، در حالیکه میرزا سعید کنار آتش کوچکی نشسته بود سربنج نزدش آمد و گفت «بیخشید ست جی، ممکن است من را با ماشینتان ببرید؟ خودتان قبلاً پیشنهاد کرده بودید.»

سربنج که نمی‌توانست راهی را که همسرش جان خود را بر سر آن باخته بود رها کند و از طرف دیگر، ایمان قاطعی را که لازمه زیارت بود در خود نمی‌یافت، وارد استیشن واگن شکاکان شد و میرزا سعید خرسند اندیشید «اینهم اولین بیعت.»

نتایج تصمیم سرپنج محمددین از هفته چهارم رفته رفته نمایان شد. چنان به پستی صندلی عقب مرسدس بنز تکیه می‌داد که پنداری خودش زمیندار است و میرزا سعید شوفر. کم کم پستی چرمی، تهویه مطبوع، یخدان و سکی سودا و پنجره‌های آینه‌ای و اتوماتیک اتومبیل به او درس بزرگی می‌آموخت. با بینی رو به بالا، حالت پُر نُخبه مردی را به خود می‌گرفت که می‌تواند بی‌آنکه دیده شود همه چیز را ببیند و اما میرزا سعید با اینکه پشت فرمان چشمان و بینی‌اش از خاکی که از سوراخ شیشه جلو وارد می‌شد پر بود، از گذشته احساس بهتری داشت. اکنون در پایان هر روز دسته‌ای از زائران بدور مرسدس بنز با آن ستاره درخشانش حلقه می‌زدند و در حالیکه به بالا و پائین رفتن شیشه‌های عقب می‌نگریستند به گفته‌های میرزا سعید گوش می‌دادند. هر بار سرپنج شیشه را بالا می‌کشید چهره خود را در آینه می‌دید و پائین که می‌رفت قیافه سرپنج در برابرشان ظاهر می‌شد. حضور سرپنج در مرسدس به گفته‌های میرزا سعید حقایقی تازه می‌بخشید.

عایشه مانع دهاتیان نمی‌شد و ظاهراً در اعتماد خود خطا نکرده بود، چنانکه فرد دیگری به کافران نیوست. اما سعید نگاهش را می‌دید و عایشه چه پیشگو بود، چه نبود، میرزا سعید حاضر بود شرط ببندد که آن نگاه بدخلق دختری جوان بود که دیگر مطمئن نبود به خواسته خود برسد. و در آن هنگام عایشه ناپدید شد.

روزی هنگام خواب بعدازظهر از آنجا دور شد و تا یک روز هم خیرش نرسید. زائران سخت آشفته و پریشان بودند. سعید اندیشید خوب می‌داند چگونه احساسات نیوشندگان را تحریک کند. اما بعداً آهسته از میان چشم‌انداز ابدی و خاک‌آلود نزدشان بازگشت، و این بار در میان موهای نقره‌ای‌اش تکه‌هایی برنگ طلایی در آمده بود و ابروانش نیز طلایی می‌زد. فوراً دهاتیان را فراخواند و گفت ملک مقرب از اینکه مردمان تیتلی‌پور بخاطر معراج یک شهید بسوی بهشت دچار تردید گشته‌اند سخت

مکدر است و امکان دارد پیشنهاد خود را پس بگیرد و «آب دریا برای عبور آنان راه باز نکند. بنابراین تنها چیزی که از دریای عرب عایدتان می‌شود آب شور است بعدش هم باید به سیب‌زمینی‌کاری متروک‌تان بازگردید که دیگر هرگز رنگ باران را بخود نخواهید دید.» دهاتیان را وحشت فرا گرفت. به التماس افتادند «نه بی بی جی ما را ببخش. این که نمی‌شود.» و این نخستین بار بود که دختر را بنام قدیس باستانی‌شان می‌نامیدند. دختری که از کمال‌طلبی و یک‌دندگی‌اش در عین حال می‌ترسیدند. ولی تحت تأثیر همان صفاتش بودند. پس از این خطابه میرزا سعید و سرپنج در استیشن واگن تنها شدند. میرزا سعید اندیشید «رُوند دوّم: برنده ملک مقرب.»

\* \* \*

در هفته پنجم وضع زائران سالخورده رو به وخامت نهاد، خوراک کم شد، یافتن آب دشوار بود و اشک کودکان دیگر در نمی‌آمد. دار و دستۀ لاشخورها در فاصله‌ای نه چندان دور پرسه می‌زدند. همینکه از مناطق روستایی دور شدند و به بخش‌های پرجمعیت رسیدند اوضاع وخیم‌تر شد. بیشتر اتوبوسهای مسافرتی و کامیون‌ها براه خود در جاده ادامه می‌دادند و زائران بناچار در حالیکه به یکدیگر تهنه می‌زدند، نعره‌کشان خود را کنار می‌کشیدند. از آن گذشته موتورسواران و فروشندگان هم به آنها بدویراه می‌گفتند: «دیوانه‌ها. مسلمانها.» غالباً ناچار بودند تمام شب را به راه‌پیمایی ادامه دهند زیرا مسئولین شهرها نمی‌خواستند چنان جمع بی‌آبرویی روی پیاده‌روهاشان بخواب رود. مرگ و میر اجتناب‌ناپذیر بود.

بعد خر عثمان میان دوچرخه‌ها و تاپاله‌های شتر در شهر کوچک بی‌نامی زانو بر زمین زد. عثمان عاجزانه فریاد زد «بلند شو، بلند شو احمدق. داری چکار می‌کنی.»



می‌خواهی جلوی بساط میوه‌فروشی این غریبه‌ها سقط بشوی و مرا تنها بگذاری؟» و خر دوبار سر جنباند. یعنی آره و نفس آخر را کشید.

پروانه‌ها جسدش را پوشاندند و رنگ خاکستری بدن، شاخها و زنگهای گردنش را بخود گرفتند. عثمان عزادار بسوی عایشه دوید (که برای ورود شهر به پوشیدن ساری کثیفی تن داده بود. هرچند ابر پرشکوه پروانه‌ها همچنان بدنالش در هوا دیده می‌شد.) و با صدایی رقت‌انگیز گفت «آیا خرها بعد از مرگ به بهشت می‌روند؟» عایشه شانه بالا انداخت و با خونسردی پاسخ داد «خرها روح ندارند و ما در این راه می‌رویم تا ناجی ارواح باشیم.» عثمان به او نگاه کرد و پی برد که دیگر دوستش ندارد و با نفرت گفت «تو تبدیل به شیطان شده‌ای.»

عایشه گفت «من هیچ نیستم. من پیامبرم.»

عثمان با خشم پاسخ داد «پس بگو چرا خدایت اینقدر برای نابودی بی‌گناهان اصرار می‌ورزد، آخر از چه می‌ترسد؟ آیا آنقدر بی‌اعتماد است؟ آیا محتاج آنست که ما برای اثبات عشق خود جان دهیم؟» اما عایشه در پاسخ به این کفرگویی نظم سخت‌تری را اعمال می‌کرد. اصرار داشت زائران هر پنج وعده نماز را بخوانند و جمعه‌ها روزه بگیرند. در پایان هفته ششم رهروان را وادار کرده بود چهار جسد تازه را همانجا که افتاده بودند رها کنند: دو مرد و یک زن سالخورده و یک دختر شش ساله در گذشته بودند و زائران در حالیکه به مردگان پشت می‌کردند به راه خود ادامه دادند. این میرزا سعید اختر بود که ترتیب لازم را برای خاک‌سپاری آبرومندانه مردگان داد. سرپنج محمددین و عثمان (نحس سابق) به او یاری دادند. در چنین روزهایی از رهروان بسیار عقب می‌افتادند اما رسیدن یک مرسدس بنز استیشن به بیش از صدوجهل مرد و زن و کودک که با خستگی بسوی دریا گام برمی‌دارند دشوار نیست.

\* \* \*

تعداد مردگان رو به افزایش نهاد و گروه زائران مردد که شبهاگرد مرسدس حلقه می‌زدند فزونی گرفت. میرزا سعید برایشان داستان می‌گفت. دربارهٔ موشهای صحرائی و اینکه چگونه سیرس جادوگر مردان را به شکل خوک در می‌آورد. شبی هم قصهٔ نی‌زنی را تعریف کرد که با نواختنش بچه‌های شهر را بسوی پرتگاهی در کوهستان برد. پس از اینکه آن را به زبان خودشان پایان داد اشعاری به انگلیسی برایشان خواند تا با اینکه چیزی از آن نمی‌فهمیدند به موسیقی شعر گوش فرا دهند. چنین خواند «شهر هم‌لین<sup>۱</sup> در برنزویک<sup>۲</sup>، نزدیک هانور<sup>۳</sup> بزرگ، رود وِسر<sup>۴</sup> ژرف و پر عرض، دیوارهای جنوبی‌اش را شستشو می‌دهد...»

اینک از دیدن آن دختر، عایشه، که به او نزدیک می‌شد احساس رضایت کرد. سخت خشمگین می‌نمود و پروانه‌ها مانند آتش پشت سرش پرواز می‌کردند چنانکه پنداری از بدنش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید.

فریاد زد «آنها که به اشعار شیطان به زبان شیطان گوش می‌کنند آخر سر به درک واصل می‌شوند.»

میرزا سعید جوابداد «یعنی می‌توانند بین شیطان و دریای ژرف آبی یکی را انتخاب کنند.»



هشت هفته گذشته بود. روابط میان سعید و همسرش می‌شال روز بروز بدتر شده کار به آنجا کشیده بود که دیگر کلامی میانشان رد و بدل نمی‌شد. حالا می‌شال با وجود

---

Hamelin -<sup>۱</sup>  
Brunswich -<sup>۲</sup>  
Hanaver -<sup>۳</sup>  
Weser -<sup>۴</sup>

سرطان که او را برنگ خاکسترِ مردگان درآورده بود مؤمن‌ترین شاگرد عایشه و مهمترین نایب او حساب می‌آمد. تردیدهای دیگر رهروان به ایمان او نیرو بخشیده بود و شوهرش را مسئول ایجاد و دامن زدن به آن می‌شمرد. در آخرین گفتگویشان به او تشر زده بود که «دیگر در تو هیچ گرمی نمانده. من می‌ترسم بهت نزدیک بشم.»

میرزا سعید فریاد زد «گرمی نمانده؟ چطور همچین حرفی می‌زنی؟ گرمی نمانده؟ برای خاطر کی بدو بدو به این زیارت لعنتی آمدم؟ برای مواظبت از کی؟ برای اینکه عاشق کی هستم؟ برای اینکه اینهمه نگران و غمگین و دل گرفته برای کی هستم؟ گرمی نمانده؟ مگر مرانمی‌شناسی؟ چطور می‌توانی همچین چیزی بگویی؟»

زن با صدایی که دود گرفته و نفوذ ناپذیر می‌نمود گفت «بین چطور صحبت می‌کنی. همه‌اش خشم و غضب، خشم سرد، یخ، مثل یک سنگر.»

داد زد «این خشم نیست، اضطراب است. احساس بدبختی و بیچارگی ست. زخم و درد است. در کجای این حرفها خشم و غضب می‌شنوی.»

«من می‌شنوم. همه آدمها تا شعاع چند مایل می‌شنوند.»

میرزا سعید التماس افتاد «با من ییا. به بهترین کلینک‌های اروپا و کانادا و امریکا می‌برمت. به تکنولوژی غرب اعتماد کن. آنها معجزه می‌کنند تو که همیشه ابزار و آلات آنها را تحسین می‌کردی.»

گفت «من به زیارت مکه می‌روم.» و به شوهر پشت کرد.

میرزا سعید غرید «زنکه احمق لعنتی، چون خودت داری می‌میری می‌خواهی همه اینها را هم با خودت به کشتن بدهی؟» اما زن بی‌آنکه نیم‌نگاهی بسویش افکند بسوی استراحتگاه کنار جاده براه افتاد. و حالا که با از کف دادن اختیار و بر زبان آوردن آنچه نمی‌بایست می‌گفت گفته میشال را به اثبات رسانده بود، بی‌اراده به زانو افتاد و زار زار گریست. پس از این بگو مگو میشال از خوابیدن در کنار او خودداری کرد و

همراه مادر رختخواب مختصرش را نزد پیامبری که شنل از پروانه داشت و هادی آنان بسوی مکه بود، پهن کرد.

در طول روز می‌شال بی‌وقفه کار می‌کرد و میان زائران می‌گشت، به آنان اعتماد می‌بخشید و زیر بال مهربانی خود می‌گرفت. عایشه هرچه بیشتر در سکوت غوطه می‌خورد و می‌شال اختر برای امور جاری راهنمای زائران شده بود. اما در آن میان زائری هم بود که حوزه اطاعت او بیرون بود: مادرش، خانم قریشی، همسر رئیس بانک دولتی. آمدن پدر می‌شال، آقای قریشی واقعه مهمی بود. زائران زیر سایه درختان چنار توقف کرده و در حال گردآوری چوب و جستجوی دیگ و قابلمه بودند که اتومبیلش را از دور دیدند. خانم قریشی که حالا ۱۲-۱۳ کیلو از قبل لاغرتر شده بود فوری جیغ‌کشان برخاست و بنا کرد به تکاندن لباسها و مرتب کردن موهایش. می‌شال مادرش را دید که با ته ماتیک کلتجار می‌رود و گفت «نگران چه هستی مامان؟ راحت باش.»

مادر با حرکتی ضعیف به اتومبیل‌هایی که نزدیک می‌شدند اشاره کرد. چند دقیقه بعد بانکدار با هیكل درشت و قیافه جدی در کنارشان ایستاده بود. گفت «اگر به چشم ندیده بودم باور نمی‌کردم. بمن گفته بودند، اما جواب می‌دادم این حرفها مزخرف است. برای این بود که اینقدر طول کشید تا بفهمم کجائید. بی‌خبر از پرستان گذاشتید رفتید. آخر چه معنی دارد؟»

خانم قریشی که زیر نگاه شوهر به لرزه افتاده بود، با زبونی شروع به گریستن کرد و در حالیکه در پاهای پینه بسته و بندبند وجودش خستگی را احساس می‌کرد جوابداد «بخدا نمی‌دانم. مرا بیخوش. خدا می‌داند چطوری عقلم را از دست دادم.»

آقای قریشی غرید «مگر نمی‌دانی، پست من حساس است! اعتماد مردم اساس کار من است. آنوقت زخم دنیال بنگی‌ها راه می‌افتد. آخر مردم به آدم چی می‌گویند؟» می‌شال مادر را در آغوش کشید و از پدر خواست به این گفتگو خاتمه دهد. آقای قریشی که

برای نخستین بار آثار مرگ را در چهره دخترش می‌دید مانند لاستیکی که بادش را خالی کرده باشند از غریدن باز ماند. می‌شال از بیماری سرطان سخن گفت و افزود که عایشه روشن بین قول داده است که در مکه معجزه‌ای رخ می‌دهد و او کاملاً درمان می‌شود.

پدر التماس کرد «پس بگذار هرچه زودتر با هواپیما به مکه برسانمت. راهی را که می‌شود با هواپیما رفت، برای چه پیاده می‌روی؟»

اما می‌شال با فشاری کرد «ما باید پیاده به زیارت برویم. تنها مؤمنین می‌توانند این معجزه را عملی کنند. مامان مواظب من است.»

آقای قریشی ناچار با لیموزینش در عقب صف‌های زائران به میرزا سعید پیوست اما مدام یکی از دو خدمتکاری را که با موتور همراهی‌اش می‌کردند نزد می‌شال می‌فرستاد تا پرسند به غذا یا دارو یا چیز دیگری نیاز ندارد. اما می‌شال همه چیز را رد می‌کرد و سرانجام آقای قریشی که نمی‌توانست کار بانک را رها کند بسوی شهر بازگشت و یکی از خدمتکاران را باقی گذاشت تا به کارهای آن دو برسد و تاکید کرد «او را می‌گذارم تا دستوراتتان را اجرا کند. حماقت نکنید. کار را تا می‌توانید آسان کنید.»

اما چاپراسیس گل محمد<sup>۱</sup> خدمتکار روز بعد از بازگشت آقای قریشی موتورش را رها کرد و پس از گره زدن دستمالی گرد پیشانی به نشان ایمانش به رهروان پیوست. عایشه چیزی نگفت اما با پیوستن او به زائران لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب آورد و میرزا سعید با خود گفت هرچه باشد این دختر تنها متعلق به عالم رؤیا نیست، بلکه انسان است و جوان.

خانم قریشی شکایت می‌کرد. آن تماس کوتاه با زندگی گذشته عزمش را سست کرده بود و در حالیکه دیگر دیر بود، مدام به میهمانی‌ها و بالشک‌های نرم و لیوانهای آب لیموی تازه با سودا می‌اندیشید. یکباره اینکه از زنی خانواده‌دار مانند او خواسته

---

<sup>۱</sup> - Chaprassis Gul Muhammad

بودند مثل جاروکش‌ها پیاده راه برود، بنظرش کاملاً غیرمنطقی می‌آمد. این بود که روزی با حالتی گوسفندوار نزد میرزا سعید رفت و گفت «سعید پسر، آیا واقعاً از من بدت می‌آید» و به چهره گوشت‌آلودش حالتی دلربا بخشید.

سعید که شکاک او دلش را بهم می‌زد بخود فشار آورد و گفت «البته که نه» زن باز با دلبری گفت «چرا. از من نفرت داری و هدفم را هم بیهوده می‌دانی.» سعید آب دهانش را قورت داد و گفت «آماجی. این حرفها چیست که می‌زنید؟»

«آخر بعضی وقت‌ها با شما تند صحبت کرده‌ام.»

سعید که از دیدن این ادا و اطوارها داشت شاخ در می‌آورد گفت «مهم نیست. فراموش کنید.» اما فایده‌ای نکرد و خانم قریشی ادامه داد «می‌خواهم بدانی که همه‌اش از روی عشق و علاقه بود. آخر عشق چیز شگفت‌انگیزی ست. مگر نه؟»

میرزا سعید که می‌خواست با او راه بیاید گفت «بله عشق دنیا را به حرکت در می‌آورد.»

«عشق بر همه چیز پیروز می‌شود. بر خشم منم پیروز شده. و می‌خواهم برای اینکه این موضوع به شما ثابت بشود با اتومبیلتان سفر کنم.»

میرزا سعید تعظیمی کرد و گفت «مال خودتان است آماجی.»

«پس به آن دو نفر دهاتی بگوئید جلو پیش خودتان بنشینند. از خانمها باید محافظت کرد. مگر نه؟»

«البته.»

\* \* \*

داستان دهی که همه اهالی‌اش پیاده بسوی دریا می‌رفتند همه جا پیچیده بود. در هفته نهم خیرنگاران به سراغشان آمدند و از آن پس سیاستمداران محلی که نیازمند آراء بیشتری بودند، بازرگانانی که پیش قدم می‌شدند هزینه زیارت را برعهده بگیرند به

شرط اینکه زائران مقواهای تبلیغاتی را بر بدن بیاویزند. توریست‌های خارجی جوایز رازهای مشرق زمین و لاشخورهای انسان‌نما، مشتریهای دائمی مسابقات اتومبیل‌رانی که می‌خواهند شاهد تصادفات باشند، راحتشان نمی‌گذاشتند.

تماشاگران وقتی گروه پروانه‌های رنگ برنگ را می‌دیدند که مانند لباس بدن عایشه را پوشانده و در حین حال غذای اصلی‌اش بودند، مات و متحیر با انتظارات بیشتر عقب می‌نشستند. در تصویر ذهنی‌ای که از دنیا داشتند سوراخی پدید آمده بود که با هیچ وسیله‌ای پر نمی‌شد. عکس‌های عایشه در همه روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود و زائران از کنار تابلوهای تبلیغاتی گذشتند که تصویر زیبای پروانه‌خوار سه برابر بزرگتر از اندازه طبیعی نقاشی شده شعارهایی از قبیل «پارچه‌های ما به نرمی بال پروانه‌اند» در کنارش دیده می‌شد. سپس خبرهای جدی‌تری رسید. بعضی از افراطیون مذهبی در اطلاعیه‌هایی «حج عایشه» را مردود دانسته آنرا اقدامی در جهت «انحراف» افکار عمومی و «تهییج احساسات همگانی» قلمداد کرده بودند. تراکت‌هایی پخش کرده. -میشال دسته‌ای تراکت کنار جاده یافته بود- و در آن نوشته بودند «زیارت پیاده یکی از سنت‌های ملی قبل از اسلام است و چیزی نیست که این مهاجرین ابداع کرده باشند.» و نیز «آلودگی این سنت بوسیله آنکه او را عایشه بی بی جی می‌نامند دامن زدن عمدی و فضاحت‌بار به وضعیت حساس کنونی‌ست.»

کاهن سکوت خود را شکست و اعلام کرد «ما مشکلی نخواهیم داشت.»

\* \* \*

جبرئیل در خواب حومه‌ای را دید:

همینکه گروه حج عایشه با سارنگ<sup>۱</sup> دورترین حومه شهر بزرگ ساحل دریای عرب که مقصدشان بود نزدیک شد، خبرنگاران، سیاستمداران و پلیس هرچه بیشتر برای دیدنشان شتافتند. ابتدا افراد پلیس تهدید کردند که آنها را با زور متفرق خواهند کرد، اما سیاستمداران یادآور شدند که این کار به نوعی جانبداری آشکار می‌ماند و احتمالاً در سراسر کشور به درگیریهای قومی منجر خواهد شد. سرانجام سران پلیس با ادامه راهپیمایی موافقت کردند، اما با غرولندی تهدیدآمیز افزودند که «نمی‌توانیم عبور بی‌خطر زائران را تضمین کنیم.» می‌شال اختر گفت «ما به راه خود ادامه می‌دهیم.»

حومه سارنگ در نزدیکی معادن مهم ذغال‌سنگ و نسبتاً ثروتمند بود. معلوم شد معدنچی‌های سارنگ، یعنی مردانی که زندگی خود را صرف کندن راههای زیرزمینی- یا شاید «گشودن راه»- می‌کردند، تاب نمی‌آوردند که دختری فقط با یک تکان دست همان کار را در مورد دریا عملی کند. بعضی از کادرهای وابسته به گروههای معتقد به حکومت منطقه‌ای دست بکار شده معدنچی‌ها را تحریک کردند و در نتیجه اعمال این خرابکاران، دار و دسته‌ای تشکیل شد و با شعارهای «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم! جادوگر پروانه‌ها، بخانه برگرد» شروع به تظاهرات کرد. میرزا سعید خوابش نمی‌برد.

شب قبل از ورود به سارنگ میرزا سعید بار دیگر دست به دامن زائران شد و بیهوده التماس کرد «دست از این راهپیمایی بردارید. فردا همه‌مان را می‌کشند.» عایشه زیر گوش می‌شال زمزمه‌ای کرد و او به بانگ بلند گفت «بهتر است شهید بشویم تا ترسو بمانیم. در اینجا کسی ترسو هست؟» یک ترسو بود. سری‌نیواس، کاشف گراندکانیون، مالک کارخانه عروسک سازی که شعارش خلاقیت و صداقت بود به

---

<sup>۱</sup> - Sarang



میرزا سعید پیوست. او که از پیروان سفت و سخت الهه لکشمی بود. همان که چهره‌اش بطرز شگفت‌انگیزی به عایشه شباهت داشت. احساس کرده بود نمی‌تواند در درگیریها هوادار هیچیک از طرفین باشد. نزد سعید اعتراف کرد «من آدم ضعیفی هستم. گرفتار عشق عایشه خانم شدم و مرد باید برای بدست آوردن آنچه دوست دارد بجنگد. اما چه میتوان کرد، ناچارم بی‌طرف بمانم.» سری‌نیواس پنجمین عضو ملحدین جامعهٔ مرسدس بنز بود و حالا خانم قریشی بناچار در کنار یک کاسبکار جا گرفت. سری‌نیواس غمگین به او سلام کرد چون دید با بدخلفی خودش را کنار می‌کشد خواست جبران کند و درحالیکه از جیش یک عروسک تنظیم خانواده در می‌آورد گفت «خواهش دارم این هدیهٔ ناقابل را به نشانهٔ احترام من بپذیرید.»

آتش را ملحدین در استیشن واگن بسر بردند. مؤمنین در فضای باز به نماز و دعا پرداختند. به آنها اجازه داده بودند تحت حفاظت پلیس نظامی در زمینی که در گذشته انبار موقت راه‌آهن بود بسر برند.

میرزا سعید در فکر چیزی بود که سری‌نیواس گفته بود. این که در باطن طرفدار راه گانندی‌ست. و او جواب داده بود «اما آنقدر توان ندارم که چنین افکاری را به مرحلهٔ عمل درآورم. ببخشید اما حقیقتش همین است. من برای رنج بردن درست نشده‌ام ست جی. بهتر بود پیش زن و بچه‌هایم می‌ماندم و به این مرض حادثه‌جویی که مرا تا اینجا کشانده خاتمه می‌دادم.»

میرزا سعید در ذهن بی‌خوابش به تاجر عروسک جواب داد «خانوادهٔ من هم از نوعی بیماری رنج برده: مرض انفصال، ناتوانی در ایجاد ارتباط با اشیاء، حوادث و احساسات. بسیاری خودشان را با کار یا محل تولدشان یا چیزی شبیه به آن توضیح می‌دهند. در حالیکه ما بیشتر و بیشتر درون ذهنمان زیسته‌ایم. در چنین حالتی روبرو شدن با واقعیت آسان نیست.»